

دیگران

یک بار که از سر کوچه می‌آمدم، خانه‌ی مهندس که پیش از آن بارها دیده بودمش، نگاهم داشت. ایستادم. روی دیوار خانه نقش‌واره‌ای بود. اول شبیه نقش‌هایی بود که در ابرهای آسمان می‌بینی یا بر موزاییک‌های یک مستراح عمومی. بعد واقعی‌تر شد. کمی که گذشت مطمئن بودم دو چشم شفاف در دیوار هست که به من دوخته شده. جابه‌جا شدم چشم‌ها به سویم چرخید. عقب عقب رفتم و دیدم که نگاهم می‌کند. دور و نزدیک شدم. نگاهم می‌کرد. عابرین با تعجب براندازم کردند. سینه‌ام را صاف کردم. بی‌تفاوت به دیوار تکیه دادم. کمی دورتر از چشم‌هایش. نصفه‌ی سیگار را از توی قوطی کبریت درآوردم و روشن کردم. نان سنگک خریده بودم برای شام. مادرم در خانه منتظرم بود. دیوار همسایه چشم داشت.

روزم را مرور کردم. چیز تازه‌ای در آن نبود. دیداری، تصادفی، ضربه‌ای، هیچ. لاابالی بودم و ولگرد ولی نشسته‌باز نبودم. آن روز هم فقط سیگار کشیده بودم. مثل هر روز. منگ نبودم. به بهانه‌ی بستن بند کفش‌ها نشستم. نان تا شده را بین ران و شکم نگه داشتم. سرم را بی‌قید به سوی چشم‌های دیوار چرخاندم. نگاهم می‌کرد. کمی پایین‌تر از چشم‌ها دهانی بود. لب‌هایی کلفت و نرم. و رهگذران براندازم کردند. ناگهان دیوار لب گشود که مردم دو دسته‌اند. پایم بی‌اختیار گریخت و به کون افتادم. مات. دیوار حرف زده بود. مردم دو دسته‌اند. اهل حیرت، دیگران. اهل حیرت از آن چه می‌بینند در حیرت‌اند و از آن چه نمی‌بینند در باور. برای دیگران آن چه می‌بینند نظر است. آن چه نمی‌بینند نظر است.

به ساکنین خانه‌ی همسایه فکر کردم. مهندس و زنش که همیشه حامله بود بی‌بچه‌ای. صافکار بدقول و بیوه‌ای که در پارکینگ خانه کار می‌کرد و تنها بود و هر مشتری که برای دعوا می‌آمد او یک جایی قایم می‌شد. دختری که دانشجوی بود و مالی نبود و یک رنو داشت. خانه‌ای دو طبقه و نیمه، جنوبی، بدون زیرزمین. خانه‌ی مهندس. نان سنگک روی شکم عرق کرده بود. مادرم سرش را از در حیاط بیرون آورده بود و از دور نگاهم می‌کرد.

شش سال گذشت. مهندس بالاخره بچه‌دار شد و پول‌دار شد از محله‌ی ما رفت. دختر دانشجوی پزشک شد و با یک شاهزاده‌ی افغان ازدواج کرد و سر از انگلستان درآورد. صافکار بیوه زن گرفت. سر یکی از بدقولی‌هایش گیر مشتری افتاد و کار بالا گرفت رفت زندان. زنش هم فاحشه شد. یا بود. نمی‌دانم. رفت. خانه متروکه شد. من معتاد شده

بودم. حشیش. هنوز هم خیلی‌ها حشیش را اعتیاد نمی‌دانند. دیوار می‌گفت مردم دو دسته‌اند. اهل بخیه. دیگران. اهل بخیه فرق می‌گذارند بین اعتیاد با اعتیاد. برای دیگران، اعتیاد همان اعتیاد است. جور دیگری ندارد. گرفتار بودم. هشت سال از بلوغم می‌گذشت و باکره بودم. سینه‌ام پر بود. از چیزی که نمی‌دانستم چیست. سینه‌ام پر می‌شد تا گلو. حشیش سینه‌ام را خالی می‌کرد. گلویم متورم می‌ماند. شب‌ها که کوچه خلوت بود، می‌نشستم و پشت به دیوار می‌دادم سیگار بار می‌زدم. یک بار پلیس بازداشتم کرد به جرم مزاحمت برای اهل خانه‌ی مهندس. یک بار با مهندس گلاویز شدم. یک بار هم زن مهندس و یار کرده بود و او را نیمه‌شب پی چیزی فرستاده بود و خودش می‌خواست لای در منتظر مردش باشد. بی‌خبر که من به دیوار خانه‌اش تکیه داده‌ام. من در آن سایه‌روشن تکانی خوردم و زن جیغ کشید از حال رفت. هر سه بار دختر دانشجو واسطه شد. یک بار وثیقه گذاشت و خودش هم از مهندس رضایت گرفت. بار دوم حرف‌های خوب زد و مهندس کم آورد. بار سوم طبابت کرد و زن مهندس را به هوش آورد. من هم به قدری که می‌شد تلافی کردم. اول هر بهار کولرش را شستم. اول هر پاییز بخاری‌اش را نصب کردم. گاهی برایش خرید کردم. گاهی رنویس را هل دادم. یک بار هم صافکار بدقلق را که مزاحمش شده بود زدم. اهالی هم حرف درآوردند. من مرد بودم و دختر دانشجو زن بود. این را از حرف مردم فهمیدم. نه این که نمی‌دانستم. اهمیتش را نمی‌فهمیدم. دیوار می‌گفت مردم دو دسته‌اند. اهل حرف. دیگران. اهل حرف، داوری می‌کنند چون حسودند، حسودند چون داوری می‌شوند و این دوری‌ست که می‌زنند و چون دور می‌زنند، مانده‌اند. دیگران، نیستند. چون دور نزده‌اند، صاف رفته‌اند. شبی که دختر دانشجو به انگلستان رفت زودتر از همیشه دیوار را ترک کردم و خودم را به مستراح رساندم. برای اولین بار سرفه کردم. گلویم خالی نشد. باز سرفه کردم و ... باز. کم کم خون دیدم. توی مستراح خوابم برد. مادرم وقت نماز بیدارم کرد. روز که شد کباب چنجه خرید. زیرچشمی دید که بلعیدم. یواشکی گریه کرد. سینه‌ام پر شد. خوابیدم.

شهر ما فاحشه‌خانه نداشت. دیوار می‌گفت مردم دو دسته‌اند. اهل فاحشه‌خانه. دیگران. اهل فاحشه‌خانه یا با فاحشه‌خانه مخالفند. یا با فاحشه‌خانه موافقند. برای دیگران، فاحشه‌خانه مکانی‌ست مثل سایر اماکن. داروخانه. کتابخانه. رستوران. سینما.

داروخانه را نفهمیدم ولی کتاب‌خوانی را شروع کردم. وسعم به رستوران نمی‌رسید ولی مادرم از سینما حمایت می‌کرد. هفته‌ای یک بار پول یک بلیط سینما، دو بلیط اتوبوس، یک ساندویچ با یک نوشابه را برایم جور می‌کرد. فیلم‌های زیادی نبود. فیلم‌ها دو دسته بود. یا خارجی بود و تکه پاره. یا داخلی بود و توقیف نشده. یعنی که مالی نبود. فیلم‌هایی را که می‌دیدم برای دیوار تعریف می‌کردم. هیچ نظری در باره‌ی فیلم‌ها نداشت. سکوت می‌کرد. بعد حرفی می‌زد در باره‌ی مردم. من در فیلم‌ها و کتاب‌ها رد دیگران را می‌گرفتم. هر بار صحبت را به دیگران می‌کشیدم. رویای دیدن یکی از دیگران مرا باسواد کرده بود. می‌خواندم و می‌دیدم و با دیوار در میان می‌گذاشتم. دیوار سکوت می‌کرد و بعد در باره‌ی مردم می‌گفت. اثری از دیگران نبود. همه اهل یک چیزی بودند. دیوار گفته بود که دیگران چون دور نمی‌زنند، رفته‌اند. آرزو می‌کردم دنیا گرد می‌بود تا یکی از دیگرانی که رفته برگردد و می‌دانستم این تناقض است. کودکانه به محال چنگ می‌زدم. دیگران ماه شده بود و من پلنگی که از کوه بالا می‌رود تا ماه را بگیرد. دیگران ناممکن بود. آن‌چه ممکن می‌نمود صلابت دیوار بود. دیوار خانه‌ای متروکه. دیواری که چون نزدیکم بود، پیر شدنش عجیب نبود. شکاف روی لب‌ها. نمی‌که از پی خانه تا زیر ابروها رسیده بود و چشم‌هایش را مرطوب کرده بود. و حمله‌ی مداوم سرفه‌ها به حرف‌هایش. دیوار هم می‌مرد. شبی که این را فهمیدم

سهم یک روزم را در یک سیگار بار زدم و مثل گرگ گرسنه بلعیدمش. دیوار گفت مردم دو دسته‌اند. اهل حقیقت. دیگران. برای اهل حقیقت، مرگ پایان حقیقت است. یا شروع حقیقت است. یا انتقال از حقیقتی به حقیقتی. برای دیگران، مرگ واقعیت است. من ... در انهدام بودم.

کتابها تکراری می‌شدند. تئوری‌ها بوی نا می‌گرفت. مادرم هنوز پول هفتگی سینما را جور می‌کرد. می‌دانست خرج اعتیادم می‌شود. مادرم در حیاط خانه از گیاهان عرق می‌گرفت. او عرق می‌فروخت و من پول عرق را دود می‌کردم و این دوری بود که می‌زدیم و چون دور می‌زدیم، بودیم. دیگران، رفته بودند و این واقعیت، زندگی من بود. واقعیت را به دیوار گفتم. راه‌حل می‌خواستم. دیوار گفت مردم دو دسته‌اند. اهل دوا. دیگران. اهل دوا برای هر دردی دنبال نسخه‌اند. برای دیگران، درد حالت است. ناله کردم که من اهل دوام. امروز می‌دانم که من را با تشدید گفتم. دیوار گفت مردم دو دسته‌اند. اهل خود. دیگران. اهل خود در حاشیه‌اند و خود را مرکز عالم می‌پندارند. دیگران، مرکز عالم‌اند چون در حاشیه‌اند. عصبی شده بودم و می‌لرزیدم. چنان مشت‌ی به شانه‌ی دیوار کوبیدم که هنوز هم این انگشت‌هام خوب کار نمی‌کنند. گفتم نسخه می‌خواهم! بعد نعره‌ای کشیدم و دست چلاقم را زیر بغل گرفتم. و رهگذران قدم‌هاشان را تند کردند. دیوار گفت مردم دو دسته‌اند. اهل اعصاب. دیگران. اهل اعصاب یا عصبی‌اند. یا آرام‌اند. برای دیگران اعصاب عضوی‌ست برای رساندن اخبار، از جایی به جایی. شوکه شدم. کبریتی روشن کردم و در تاریکی شب، دیوار را واریسی کردم. به کنار چشم‌ها دقت کردم. بعد در امتداد دیوار راه افتادم. شیارها را بررسی کردم. گوشه‌ها. کنج‌ها ... دیوار گوش نداشت! دیوار کر بود! حرف‌های همه‌ی آن سال‌های من را نشنیده بود. او فقط حالات مرا دیده بود. مرا حدس زده بود. گذشته را مرور کردم. بارها تکراری گفته بود. بارها بی‌ربط با موضوع گفته بود. بارها رابطه را من خودم بافته بودم. بی‌ربطی را به حساب نفهمی‌ام گذاشته بودم. یا رندی‌اش. گاهی پذیرفته بودم که او بلند بلند فکر می‌کند. که به من درس می‌دهد چون مرا برگزیده است. دیوار فقط گفته بود. نشنیده بود. نتیجه‌ای که از این کشف گرفتم نه خوب بود نه بد. هم خوب بود هم بد. خوب بود چون فهمیده بودم. بد بود چون ... تنها شدم.

بی‌پناهی تا مغز استخوانم را لرزاند. دیوار عقیده‌ام را از من گرفته بود و جایش مقداری گزاره به من داده بود. تا آن شب مطمئن بودم مردم دو دسته‌اند. اهل وظیفه. دیگران. اهل وظیفه در لذت‌اند. چون مسئولیت اعمال‌شان با کسی یا چیزی‌ست که به آن عقیده دارند. با لذت قربانی می‌شوند. با لذت قربانی می‌کنند. از ایثار تا کشتار را محقق‌اند به حکم وظیفه. دیگران، مسئول‌اند. من نه اهل وظیفه بودم. نه دیگران. اعتمادم به دیوار، شد وحشت از دیوار. دیوار گفته بود مردم دو دسته‌اند. اهل اعتماد. دیگران. اهل اعتماد وابسته‌اند از روی اعتماد. یا وابسته‌اند از روی بی‌اعتمادی. دیگران، به خود اتکا می‌کنند. اهل اعتماد، منتظرند. دیگران، آماده‌اند. من آماده نبودم. آرزو کردم کاش نمی‌فهمیدم. دست کم نمی‌دیدم که دیوار کر است. دیوار گفته بود مردم دو دسته‌اند. اهل آرزو. دیگران. اهل آرزو می‌خواهند چون ناراضی‌اند، نمی‌خواهند چون قهرند. دیگران، خواسته می‌شوند. من نه راضی بودم. نه خواستنی. و تنها آرزویم که دیگران بود، به زمین گرم خورده بود. آن شب سینه‌ام خالی بود. گلویم خالی بود. سبک بودم. با این حال صدای پایم مادرم را بیدار کرد. خواب‌آلود نگاهم کرد تا بر لبه‌ی حوض نشستم. گفت گریه کن. گریه کردم. گل‌گاوزبان دم کرد. داغ سر کشیدم. گفت وحشت بود، گذشت. گفتم وحشت از چی؟ نگاهم کرد. مادرم نمی‌دانست. مادرم فقیر بود. مادرم. زمستان همان سال، پیش از آن که بتوانم از ثروت بادآورده‌ام سرشارش کنم، مُرد.

از فردای آن شب وحشت، از دیوار فاصله گرفتم. و با اهل محل آشنایی. با رهگذران لبخند می‌زدیم. و گاهی حرف‌هایی. مادرم ماه‌های آخرش را با خیال خوش‌تری طی کرد. تنها رضایت مادرم کافی بود تا هر بار راهم را کج کنم، از سوی دیگر کوچه رفت و آمد کنم. دیوار هم انگار ... نه انگار. نگاهم می‌کرد بی‌حالتی. گاهی در حین عبور می‌شنیدمش. گزاره‌هاش. یکی از هزار. گاهی فریادش را از پشت سر می‌شنیدم. مردم دو دسته‌اند! ... اهل فرار! ... دیگران! ... اهل فرار یا در گریزند یا در حمله! ... دور می‌شوند ... یا نزدیک! ... دیگران ثابت‌اند! ... دور بشوی دورند! ... نزدیک بشوی نزدیک‌اند! ... دیگران، خودخواه‌ترند! و مثل نقش‌های شیطان‌صفت فیلم‌های ضعیف، قاه قاه می‌خندید. اما هرچه می‌گذشت دیوار هم ساکت‌تر می‌شد. انگار که حوصله نداشته باشد. شاید هم چون پیر می‌شد. شش سال دیگر گذشت.

با یک شاهزاده‌ی افغان ازدواج کردم. دختر دانشجو شد زن برادر زنم. دختر دانشجو مرا به خواهر شوهرش پیشنهاد کرد. او هم پذیرفت. به شرط آن که اعتیادم را ترک کنم. ترک کردم. گذرنامه گرفتم. دعوت‌نامه‌ای از انگلستان رسید. یک ماه بعد بنز سیاه و ماتی با پلاک تشریفات، بالای کوچه منتظرم بود. چمدانم را بسته بودم. بازش کردم. چیزی در آن نبود. باز بستمش. نگاهش کردم. راننده از توی حیاط می‌گفت به پرواز نمی‌رسید قربان. به من می‌گفت قربان. مرد خوش‌لباس و آراسته‌ای به من می‌گفت قربان. خودم را می‌دیدم که خوشم آمده است. و گفته‌ی دیوار یادم می‌آمد. مردم دو دسته‌اند. اهل تملق. دیگران. اهل تملق، تملق می‌گویند. یا می‌شنوند. برای دیگران چیزی درخور تملق نیست. دیگران، کردند. قاب عکس مادرم را برداشتم و چمدان را توی درگاه جا گذاشتم. خانه از من خالی می‌شد. هنوز بوی عرق‌های خانگی از دیوارهاش به مشام می‌رسید. خانه‌ی مادرم متروکه می‌شد. در حیاط را بستم بی‌کلیدی.

بنز و راننده را سر کوچه دیدم و دست تکان دادم. راننده نمی‌توانست با ماشین توی کوچه بیاید. خاک و خل راه را بسته بود. خانه‌ی مهندس را می‌کوبیدند. خاک زیادی بر چهره‌ی دیوار نشسته بود. کارگراها از بالا به طبقه‌ی دوم خانه‌ی مهندس رسیده بودند و با پتک پنجره‌هاش را می‌کنند. دیوار هنوز سرپا بود. با سرعتی که خرابکاری پیش می‌رفت تا ساعتی دیوار هم می‌ریخت. شش سال از نگاهش گریخته بودم. حالا هم از راننده‌ی قربان‌گو که به ساعتش اشاره می‌کرد ممنون بودم که مرا زود می‌برد. ولی ایستادم. فوت عمیقی به دیوار کردم و راننده را دیدم که حیران نگاهم می‌کند. و رهگذران ... باز. کمی گرد و خاک از چهره‌ی دیوار رفت. چشم راستش تراخم گرفته بود و سیاهی‌اش مات شده بود. ضربه‌های مداوم پتک، لوزه‌های خفیفی در نگاهش می‌انداخت. کمی جابه‌جا شدم. چشم سالمش تعقیبم کرد. نمرده بود. می‌خواستم یکی از گفته‌های تکراری‌اش را برای آخرین بار بشنوم. به یادگار. مهم نبود کدام را بگویم. نشد که بخواهم چون کر بود. امیدوار بودم فقط. دهانش نیمه باز بود و فرسوده. چاک چاک. خاک و نخاله کمی آن‌طرف‌تر به زمین می‌ریخت و به اطراف می‌پاشید. حواس هیچ عمله‌ای به ما نبود. به راننده اشاره کردم که منتظر باشد و ماندم. سیگارم را زیر پا له کردم. و بی آن که لازم باشد، به له کردنش ادامه دادم. و ادامه دادم. نگاه دیوار به قاب عکس افتاد. مادرم را نشان دادم. او مادرم را می‌شناخت ... رفتی؟ ... این چیزی بود که گفت! ... جمع شدم ... انقباض از کف پاهام بالا گرفت تا کشاله‌ی ران و تا کمر تا شانه تا گردن تا گلو! دیوار از من پرسیده بود! اولین پرسشی که از او می‌شنیدم. خاک و نخاله به اطراف می‌پاشید ... رفتی؟ ... تقریباً خرخر کردم که بله! و شنیدم که صدایم می‌لرزید. بعد پرسیدم ... دیگرانی در کار هست؟ ... و لب‌هاش را به هم فشرد. دوباره پرسیدم وجود دیگران ممکن هست؟ آهسته گفت ... اگر ممکن باشد ... می‌مانی؟ گفتم بله بی‌ذره‌ای تردید بله!

دستانم آستر جیب‌های کتم را مشت کرده بود و به پایین می‌کشید. دیوار نگاه بی‌رمقش را به زمین دوخت. گفتم ممکن هست؟ گفت نع. ممکن نیست ... خاک و نخاله به اطراف می‌پاشید. بعد پتکی آن بالا فرود آمد و از پیشانی دیوار تا زیر پای من لرزید. دیوار چشم سالمش را برای همیشه بست. چشم تراخمی‌اش باز ماند بی‌نگاهی. با پتک بعدی لب بالاش از وسط شکست و گفت ... برو!

راننده بی‌مقدمه حرف می‌زد. دم ماشین گرد و خاک را از لباسم تکانده بود و مرا بی‌هیچ حرفی بر صندلی عقب نشانده بود. از محله که درآمدیم گفت مارک تواین می‌گوید فرانسوی‌ها مردم بدبختی هستند چون در فرانسه‌اند و فرانسه کشور بدبختی‌ست چون پر از فرانسوی‌ست. چند کیلومتر گذشت. بی‌مقدمه گفت بهار امسال که برسد، برای پسر یک اسب می‌خرم. یک اسب سفید با راه‌راه سیاه. گفتم این که می‌گویی گورخر است. چند کیلومتر دیگر نگفت و از برج آزادی هم گذشتیم. زیر تابلوی فرودگاه گفت من که نمی‌خرم. به هر حال که نمی‌خرم. تا حالا اسب نخریده‌ام. بهار امسال گورخر نمی‌خرم.

انگلستان همیشه ابری بود و مردمش خرافاتی. زخم دو بار مسن‌تر از من بود. ده بار زیباتر از من بود. صدمبار فهیم‌تر از من بود. هزاران بار پولدارتر. دیوار گفته بود مردم دو دسته‌اند. اهل ثروت. دیگران. اهل ثروت یا پولدارند. یا فقیر. دیگران، در قمارند. قمار را خودم جای واژه‌ای گذاشته بودم، که از خاطرم رفته بود. یا از خاطرم برده بودم. زخم عاشقم شده بود و من ثروتش را در قمار می‌باختم. زخم می‌دانست که من هر روز به قمارم. انگلستان همیشه ابری بود و من تا زنده بود، حتی یک شب را جدا از زخم نخوابیدم. زخم! ... نازنین ... باگذشت ... مهتابی ... مهربان ... لاغر.

آن وقت قطارها سریع می‌گذرند. ابرها سریع می‌گذرند. دریاها به صخره‌ها می‌کوبند. آدم‌ها می‌آیند و می‌روند. و تنها آنچه از رفت و آمد آدم‌ها به جا می‌ماند، آدم‌هایی هستند ... که آمده‌اند. بعد بال حلبی هواپیما می‌لرزد و کج می‌شوم. تهران زیر پای من است. از وسط میدان آزادی اتوبانی دوازده‌بانده گذشته است. و از میان خاکستری دود و باران، تیری بیرون زده است خاکستری‌تر. دخترک می‌گوید مامان تهران! مادر در اضطراب و کج؛ خودت را جمع کن دخترم!

تاکسی فرودگاه کولر دارد. هوا سرد نیست و باران پاییزی اما در رفت و آمد است. به راننده می‌گویم تهران همان است که بود. که گفته باشم. می‌گوید نه آقا! همین‌جا که هستیم سه خیابان است به موازات هم. همین که داریم می‌رویم دوطرفه بود. خیابان بالایی یک‌طرفه بود به آن‌ور. خیابان پایینی یک‌طرفه بود به این‌ور. این هم دوطرفه بود و به هر دو راه داشت. حالا بالایی دوطرفه شده. پایینی یک‌طرفه شده به آن‌ور. این یک‌طرفه به همین‌ور که می‌رویم. ترافیکش کم‌تر شده بهتر است. بالایی شلوغ‌تر شده. پایینی فرقی نکرده خلوت است. برعکس شده ولی فرق نکرده. چون همه‌ی کوچه‌ها از پایینی به این یک‌طرفه است. از این‌جا به پایین راه ندارد. از پایینی به این راه دارد. قبلاً که این دوطرفه بود همه‌ی این کوچه‌ها به پایینی یک‌طرفه بود. باز هم پایینی خلوت بود. از این به پایینی راه بود. منتها کسی پایین نمی‌رفت. چون از پایینی به این راه نبود. از سرش می‌شد بیرون رفت که فایده نداشت. باید برمی‌گشتی توی همین. حالا از تهش می‌شود بیرون رفت. به این‌جا هم از همه‌ی کوچه‌ها راه دارد. به درد نمی‌خورد. وارد محله می‌شویم و کوچه را نشان می‌دهم. می‌پیچد.

جلوی خانه‌ی مهندس روی شانهاش می‌زنم و می‌ایستد. به عقب می‌راند و کنار می‌کشد. خانه‌ی مهندس را چهارطبقه ساخته‌اند. هرطبقه سه زنگ دارد. نمایش آجر سه‌سانتی‌ست. بالایش را باران قهوه‌ای کرده و پایینش در موزاییک پیاده‌رو فرو رفته نم کشیده است. از میان درز دیوار آجری و پیادرو، علف هرز روییده. پشت علف‌ها و در

نزدیکی زمین، چیزی تکان می‌خورد که من از پشت شیشه دیده‌ام. راننده شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دهد. دقت می‌کنم. پیاده می‌شوم. به پیاده‌رو می‌روم و رو به دیوار و روی پنجه‌ی پاهام می‌نشینم. و زانو هام صدای درد می‌دهد. با احتیاط چند ساقه از سبزه‌های پای دیوار را می‌کنم. درست دیده‌ام. درست نزدیک زمین، پشت علف‌های هرز، دو چشم درشت کودکانه هست؛ خیره به من و کنجکاو. دو چشم درشت با مژه‌هایی بلند و تابدار. آن قدر نزدیک زمین که نوک مژه‌های پایینیش به زمین می‌ساید. با کف دست زمین جلوی چشم‌ها را تمیز می‌کنم. چشم‌های کودک پلک می‌زند. نیمه‌ی پایین مژه‌ها خاک‌آلود است. توی پلک‌های پایینیش را خاک گرفته. راننده سرفه می‌کند. می‌بینمش که پیاده شده حیران است. چند نفری به تماشای من ایستاده‌اند. زانو می‌زنم. دستمال زخم را از جیب روی سینه‌ام بیرون می‌کشم تا می‌زنم با آب دهانم خیس می‌کنم. خم می‌شوم و نزدیک‌تر. چشم در چشم. با گوشه‌ی دستمال و با احتیاط دانه‌های شن را از گوشه‌ی چشم‌هاش به بیرون می‌رانم. کودکانه پلک می‌زند و آب در نگاهش می‌دود. هلال بالای دو گوشش را می‌بینم که از زمین بیرون است و دهانش را حس می‌کنم که زیر زمین، لبخند می‌زند. در سیاهی نگاهش حضور حیران مردم را می‌بینم که پشت سرم ایستاده‌اند. خم می‌شوم و دهانم را به هلال بالای گوشش می‌چسبانم. آرام آن قدر آرام که جز او کسی نشنود می‌گویم ... مردم دو دسته‌اند. اهل حیرت. دیگران. اهل حیرت از آن چه می‌بینند در حیرتند و از آن چه نمی‌بینند در باور. برای دیگران، آن چه می‌بینند نظر است. آن چه نمی‌بینند نظر است. اهل حیرت در نظرند و دیگران، ناظر ... بعد برمی‌خیزم و در نگاهش اوج می‌گیرم به بلندای قامت ... آمدی؟ ... این را از نگاه سربالایش می‌شنوم و از لرزش حنجره‌ی کودکانه‌اش که در زیر زمین، پیاده‌روی زیر پاهایم را می‌لرزاند ... آمدی؟ ... می‌گویم بله! ... راننده زیر بازویم را گرفته است. می‌گویم بله! ... و باران خیس می‌کند. راننده می‌گوید سوار شوید. می‌گویم راهی نمانده پیاده می‌روم. چمدانم را بیرون می‌کشد و ماشین را قفل می‌کند. خود را به من می‌رساند. بازویم را می‌گیرد. چند قدمی می‌گذرد. می‌گوید بچه دارید؟ ... و باران می‌بارد ... چند قدمی می‌گذرد و باز می‌گذرد. بی‌مقدمه می‌گوید بهار امسال برای پسر یک گورخر می‌خرم. یک گورخر طوسی با خرطوم دراز. خانه‌ی مادرم همان است که بود. می‌گویم خوب است بخر. می‌گوید حتماً. چمدان را می‌گیرم و می‌گویم بخر حتماً بخر. پول را می‌گیرد و می‌گوید حتماً می‌خرم حتماً. بعد حیرت می‌کند این خیلی زیاد است! می‌گویم این یک گورخر پول است. می‌گوید با این می‌شود فیل خرید! می‌گویم خوب است ... بخر!

در حیاط را باز می‌کنم بی‌کلیدی. چمدانی به دست، کنار حوض ترک‌خورده می‌ایستم. یک گربه، دو گربه، سه فاحشه، یک دلال، دو معتاد، سه دزد، دو پلیس، یک صافکار از روی دیوارهای دو سوی حیاط به اطراف می‌گریزند. در اتاق‌ها قفل است. از پنجره‌ی اتاق مادرم تو می‌روم. چمدانم را روی درگاه باز می‌کنم و قاب عکس مادر را روی تاقچه می‌گذارم. قاب عکس زخم را کنارش. از تاقچه فاصله می‌گیرم و روی درگاه می‌نشینم. از دور نگاه‌شان می‌کنم. هر دو لبخند می‌زنند. مادرم توی قاب عکس، توی لیوان فرانسوی، عرق هفت گیاه را با تنها فاشق نقره‌اش هم می‌زند. بعد من را می‌بیند. خوب نگاهم می‌کند. به سویم می‌آید و می‌گوید بخور! ... کمی می‌خورم. هر دو لبخند می‌زنند. می‌گوید چه طور است؟ می‌گویم خوب است. تردیدم را می‌بیند. تردیدی آن قدر پنهان که فقط مادر می‌تواند ببیند. خوب است مادر! ... و باران از پنجره به درگاه به زمین به تاقچه به قاب‌های عکس ... می‌بارد. هر دو لبخند می‌زنند. می‌گویم ... کلاً خوب است. چند جرعه می‌گذرد. همه چیز خوب است مادر همه چیز فقط گاهی ... گاهی فقط ... گاهی خودم را توی این قصه ... پیدا نمی‌کنم! ... گاهی دلم برای ... تو ... تنگ می‌شود ... مادر سکوت

می‌کند ... برای اولین بار می‌بینم که فکر می‌کند ... بعد آرام می‌گوید ... باران می‌بارد! ... و آرام‌تر می‌گوید ... باران می‌بارد ... و آرام‌تر ... و آرام‌تر ... و آرام‌تر.

جلال تهرانی

نُه صبح دوشنبه هشت خرداد هشتاد و پنج